



امضا از رئیس‌جمهور

○ نیلوفر زیران پور

محافظاها دور مرحمت را گرفته بودند و او فقط فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد.

- من باید برم. من باید...

دست‌های قوی و درشت زیر بازوهایش را می‌گرفتند و عقب می‌راندنش اما او دوباره به هر جان‌کندنی بود از زیر دست و پاها، توی شلوغی و لابه‌لای جمعیت پیش می‌رفت. مرحمت حرفش فقط یک چیز بود: «من باید آقای رئیس‌جمهور را ببینم».

محافظاها که از این همه اصرار و جیغ کلافه شده بودند در چند متری ماشین دور پسرک سبزه و ریزی که از چشمانش شیطنت می‌بارید، حلقه زدند. خواستند دوباره او را دور کنند که صدایی بلند شد:

- اونجا چه خبره؟ آقا حرکت نمی‌کنند. می‌خوان بدونن چی شده.

محافظاها به ماشین که منتظر ایستاده بود تا رئیس‌جمهور را به جلسه برسانند نگاهی انداختند و گفتند: «به بچه روستاییه. گریه و زاری می‌کنه که باید رئیس‌جمهور رو ببینم. نمی‌دونیم چطور تا اینجا آمده».

مرحمت که موقعیت را مناسب دید گردن کشید و روی نوک پای ایستاد تا دیده شود و گفت: من این همه راه اومدم تو رو خدا بذارید پیام جلو.

رئیس‌محافظاها که صورت خیس از اشک مرحمت دلش را لرزاند بود جلو آمد و حلقه را شکست و دست مرحمت را گرفت.

- ببین پسر جون فقط چند دقیقه‌ها.

مرحمت که از ذوق دلش می‌خواست بالا و پایین بپرد، با دست اشک روی صورتش را پاک کرد و لبخندی نشست کنج لبش، تند تند سرش را تکان داد و شروع کرد به تشکر کردن، سوز سرد پاییزی به صورتش سیلی می‌زد و تن کم لباسش را می‌لرزاند اما او دلش گرم بود.

رئیس‌جمهور که چشمش به مرحمت افتاد لبخندی مهمان صورتش شد، این پسر را بی‌دلیل دوست داشت. مرحمت اما از شوق دیدن آقا بغض کرده بود و از این همه چشم که او را نگاه می‌کردند خجالت می‌کشید، می‌خواست سلام کند اما غریبی می‌کرد.



- سلام باباجان خوش آمدی.

صدای مهربان آقای خامنه‌ای نشست توی گوش مرحمت، سنگینی روی گلویش بیشتر شد و چند قدمی نزدیک‌تر رفت. چانه لرزانش را کنترل کرد و گفت: «آقا جان... سلام» و بعد قفل بزرگی به زبانش خورد، می‌ترسید حرف بزند و مردمی که دور تا دورش جمع بودند لهجه‌اش را مسخره کنند، آخر فارسی خوب بلد نبود. رئیس جمهور اما دست دراز کرد و انگشتان لاغر مرحمت را توی دست فشرد. رئیس محافظ‌ها سقلمه‌ای به پهلویش مرحمت زد و گفت: بگو دیگه. این هم آقای خامنه‌ای. حرفت را بزن و برو.

مرحمت سرش را پایین انداخت و خیره شد به گالش‌های خاک گرفته‌اش، از اردبیل یکه و تنها تا تهران آمده بود تا گله کند. آقا که سکوت مرحمت را دید به زبان آذری پرسید: اسمت چیه پسر؟

مرحمت در حالی که می‌خندید زد زیر گریه، هم لفظ پیدا کرده بود، دیگر هوای غریب تهران روی سینه‌اش سنگینی نمی‌کرد. ماجراهای روزهای گذشته جلوی چشمانش رژه می‌رفت، ماجرای آن روز که لباس رزم پوشیده بود و با همه خداحافظی کرده بود اما مسئول اعزام به رضایت‌نامه جعلی‌اش اشکال گرفت، یا آن روز که او

را از خط برگرداندند عقب چون فهمیده بودند شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرده، آن بار آخر هم که دیگر کاری به شناسنامه و رضایت‌نامه نداشتند؛ گفتند: «کوچکی و ریز، برو و برنگرد».

نگاه مهربان رئیس‌جمهور مرحمت را به حرف آورد. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آمدم یک خواهشی بکنم. آقا، تو را خدا بگویند و دستور بدهید دیگر توی روضه‌ها، محرم‌ها از حضرت قاسم چیزی

نخوانند». محافظ‌ها متعجب به هم نگاهی کردند و چند نفری از جمعیت زدند زیر خنده، مرحمت اما قرص و محکم به رئیس‌جمهور نگاه می‌کرد.

- چرا آخه پسر جان؟

مرحمت که قد چند سال بغض همراه آورده بود، زد زیر گریه. لایه لایه گریه، دماغش را بالا کشید و بریده بریده گفت:

«آقا جان! حضرت قاسم علیه السلام ۱۳ ساله بود که امام حسین علیه السلام به او اجازه داد برود در میدان و بجنگد، من هم ۱۳ ساله‌ام ولی فرمانده سپاه اردبیل اجازه نمی‌دهد به جبهه بروم. هر چه التماسش می‌کنم، می‌گوید ۱۳ ساله‌ها را نمی‌فرستیم؛ اگر رفتن ۱۳ ساله‌ها به جنگ بد است، پس این همه روضه حضرت قاسم علیه السلام را چرا می‌خوانند؟» حرف مرحمت که به اینجا رسید هق هقش بلند شد، دیگر نه خجالت می‌کشید، نه می‌ترسید، فقط می‌خواست سبک شود و دست پر برگردد، آقای خامنه‌ای که شانه‌های لرزان مرحمت را دید پرسید: «پسر! شما مگر درس و مدرسه نداری؟ درس خواندن هم خودش یک جور جهاد است».

مرحمت که با این حرف آقا آسمان تهران روی سرش خراب شده بود، بلندتر گریه کرد. تقلا کرد تا از میان محافظ‌ها بگذرد و برود شهرشان، رئیس‌جمهور هم ناامیدش کرده بود؛ اما هنوز چند قدم برداشته بود که صدای آقای خامنه‌ای بلند شد: «آقای محمدی یک زحمتی بکش با آقای ملکوتی امام‌جمعه تبریز تماس بگیر بگو فلانی گفت این آقا مرحمت رفیق ما است هر کاری دارد راه بیندازید و هر کجا هم خودش خواست ببریدش بعد هم یک ترتیبی بدهید برایش ماشین بگیرند تا برگردد اردبیل نتیجه را هم به من بگویند».

محمدی که همان رئیس‌محافظ‌ها بود متعجب به آقا نگاه کرد و به مرحمت که توی آغوش رئیس‌جمهور جا خوش کرده بود، پسری ۱۳ ساله که این بار از شوق گریه می‌کرد و محاسن آقا را می‌بوسید، پسری که به مأمور اعزام گفته بود «می‌روم و با حکم رئیس‌جمهور برمی‌گردم». مرحمتی که نامه‌ای تو دستش داشت، نامه‌ای که توی آن نوشته شده بود: «مرحمت عزیز می‌تواند بدون محدودیت به منطقه اعزام شود. امضا: سید علی خامنه‌ای، رئیس‌جمهور»، مرحمتی که می‌رفت تا وارد تیپ عاشورا شود.

* برگرفته از خاطرات

شهید مرحمت بالازاده

که در ۱۵ سالگی در عملیات بدر مهمان سفره حضرت قاسم شد.



مرحمت سرش را پایین انداخت و خیره شد به گالش‌های خاک گرفته‌اش، از اردبیل یکه و تنها تا تهران آمده بود تا گله کند. آقا که سکوت مرحمت را دید به زبان آذری پرسید: اسمت چیه پسر؟